

## پیش‌پرده

(برلین، آوریل ۱۹۴۵، یک ماه پیش از شکست آلمان و پایان جنگ جهانی دوم. سپیده صبح. دو خواهر از پناهگاه زیرزمینی به خانه برمی‌گردند.)

اولی: از پناهگاه که برگشتیم، خانه‌مان سالم بود، اما از آتش اصابت بمب به خانه‌های اطراف روشن. خواهرم پیش از من متوجه شد!

دومی: جان خواهر، در خانه‌مان باز است انگار!  
اولی: یقین از موج انفجار.

دومی: روی خاک، این ردپا دیگر از کیست؟  
اولی: یقین غریبه‌ای در خانه بوده است.

دومی: و آنجا، آن گوشه، هم یک کیسه گذاشته‌اند.  
اولی: چه بهتر که چیزی گذاشته‌اند، به جای رسم روز که بردارند و ببرند.

دومی: یک قرص نان در آن است، قدری هم پیه!

- اولی: خوب، اینکه ترس ندارد.
- دومی: جان خواهر، آخر چه کسی بوده است در خانه ما؟
- اولی: از کجا بدانم؟ در هر حال یکی که در فکر سفره ما هم بوده.
- دومی: اما من می دانم! وای که چه گیج و گولیم ما! بخت خوش را ببین! برادرمان است که از جبهه برگشته!
- اولی: ما ذوق زده همدیگر را بغل کردیم، چون که برادرمان از جنگ سالم برگشته بود. پس، در این روزهای فحطی، پای نان او نشستیم.
- دومی: تو بُرش بیشتری بردار خواهرم، کار تو سنگین است در کارخانه.
- اولی: اما کار تو سنگین تر است، می دانم.
- دومی: من طاقت بیشتری دارم، از تو!
- اولی: نه، سهم تو باشد آن بُرش بزرگ تر!
- دومی: حالا چه شده که توانسته از جبهه بیاید برادرمان؟
- اولی: یقین همراه گروهانش آمده است.
- دومی: و فکر می کنی الان کجاست این عزیز؟
- اولی: یقین دوباره در معرکه جنگ!
- دومی: ای وای جان ما!
- اولی: اما صدایی از گیرودار جنگ به گوشمان نمی رسید....
- دومی: کاش نمی پرسیدم من.
- اولی: هیچ دلم نمی خواست نگرانت کنم.
- همین طور که در سکوت نان می خوردیم، از صدای فریادی در بیرون، خون در رگها مان خشکید.
- (فریادی بلند از بیرون)
- دومی: جان خواهر، یک نفر دارد فریاد می زند. نگاه کنیم توی خیابان چه خبر است.

- اولی: همین تو بمان که هرکه بخواهد ببیند می بینندش.  
پس بیرون نرفتیم و نگاهی نینداختیم، اما دیگر دستمان هم به نان نرفت، حتی نگاهمان را از هم دزدیدیم و در سکوت، به هوای کار روزانه، مهیای رفتن شدیم.  
خواهرم ظرف‌ها را جمع کرد و من به صرافت افتادم کیسه برادرمان را در قفسه، کنار دیگر اسبابش، بگذارم. اما انگار قلبم از تپش ایستاد. نیم تنه سربازی برادرم آنجا بر قلاب بود!
- وای، خواهرم، وای! برادرمان به جبهه برنگشته، بلکه فرار کرده است!
- دومی: هم قطارانش مانده اند و او فرار کرده است!  
اولی: پس به مرگ محکومش کرده اند.  
دومی: ولی سرشان کلاه گذاشته است او.  
اولی: چون در بازداشتگاه یک سوراخ کوچک بوده است...  
دومی: ... و او از حفره آن خزیده است بیرون.  
اولی: پس هم قطارانش مانده اند و او پشت کرده...  
دومی: و فرار کرده است!
- اولی: ما خندیدیم و شادی کردیم: برادرمان از جنگ به سلامت برگشته بود. اما همان لحظه از یک فریاد خون در رگ‌ها مان خشکید.
- (فریادی از بیرون)
- دومی: جان خواهر، پشت در، این کیست که فریاد می زند؟  
اولی: باز در خودسری شان دارند مردم را آزار می دهند این جماعتِ اوباش.
- دومی: نمی خواهی، جان خواهر، یک نگاه ببندازیم؟  
اولی: همین تو بمان که هرکه بخواهد ببیند می بینندش.

باز کمی ماندیم و سرک نکشیدیم که در خیابان چه می‌گذرد. بعد هم وقت رفتن به سر کار بود، پس من نگاهی انداختم که وضع در خیابان از چه قرار است.

ای جان خواهر، بیرون برو، برادرمان آنجاست! از مهلکه به در نجسته است، بر یک قلاب قصابی دارش زده‌اند! بالین حال، خواهرم بیرون رفت و فریاد سر داد.

دومی: وای، خواهر، ای خواهر، برادرمان را حلق آویز کرده‌اند! برای همین بود که صدامان می‌زد. کارد بیاور که طنابش را ببرییم و بیاوریمش خانه، شاید نفس به نفسش دمیدیم و هنوز زنده بود.

اولی: جان خواهر، بگذر از کارد، کار او از چاره گذشته است. اگر ما را بالای سرش ببینند، همان بلا سر ما می‌آید که سر او آمد. دومی: تو کاری نداشته باش، همین که به دادش نرسیدم، وقتی دارش می‌زدند، کافی است.

اولی: ولی خواهرم، تا که پا از در بیرون گذاشت، یک افسر اس اس راهش را بست. (افسر به درون می‌آید.)

افسر اس اس: آن خائن بالای دار از همین خانه بیرون می‌آمد که گرفتیمش، پس یقین شماها می‌شناسیدش. اولی: آقای عزیز، ما را به بازخواست نگیر، این آدم رانمی‌شناسیم ما.

افسر اس اس: پس این کارد در دست این دختر چه می‌کند؟ اولی: اینجا بود که به خواهرم نگاه کردم و او آیا می‌خواست به هوای جان برادر از جان خودش بگذرد؟ شاید که برادرمان هنوز زنده بود.